

طعم توتون دهانم را تلخ کرده و زهرش انگار تمام وجودم را گرفته . با حال تهوع و بزحمت خودم را از زیر پتو و از میان ملافه ها بیرون میکشم و از پشت شیشه کدر پنجره به خیابان خلوت سرک میکشم. امشب باران لجوجانه همه جا را خیس کرده. آسفالت کثیف را شسته و چاله چوله ها را پر کرده و مدام از حلقوم ناودانهای شکسته شره میکنه پایین. چنگالهای مجرمش رو دیوارها لکه های سیاه انداخته و آثار انگشت گناهکارش روی شیشه پنجره خانه ها باقی است.

در خیابان چراغ راهنمایی با تغییر رنگ مداوم و منضبتش مثل دیکتاتورهای بیرحم فرامانروایی میکنه. اول با شقاوت رنگ سرخ را مثل خون قربانی بیگناهی میپاشه رو کف آسفالت خیس خیابان. و بعد روحیه اش دگرگون شده و رنگ سبز شادابی جای قرمز را میگیره، انگار نه انگار همین چند ثانیه پیش خون بیگناهی را زمین ریخته. ولی این سرخوشی دیوانه وارش هم دیری نمی پاید و لحظاتی بعد جای طراوت سبز را رنگ زرد افسردگی میگیرد و این دگرگونی حالات بیمار پشت سر هم تکرار میشه. باران این شریک جرم نیمه شب، از سر هوس رنگهای دل انگیز نئون سردر مغازه ها را می دزده و از سر دلخوشی بر بوم سیاه خیابان میپاشه و طرح های رنگارنگی را نقش میزنه تا خلوت تنهایی شب خیابان را زیرکانه به رخ بکشه.

چشمانم را ریز میکنم و از پنجره به بیرون خیره میشوم. پژواک شکسته و مات رنگها بر مقوای خیسی که مرد ولگردی خود را در آن پیچیده تا از گزند سرمای پاییز در امان بماند به چشمم میخورد. حس میکنم اتاق را مه غلیظ پریشانی گرفته، هوا سنگین و نور کمیاب است. تنفس ریه هایم را به خس خس و امیدارد و سرگیجه رهایم نمیکند. با خودم حرف میزنم ولی افکارم منجمد، کلماتم بی روح و قلبم سرشار از دردی گنک درسینه به زحمت می طپد. فکر مرد خوابیده در خیابون رهایم نمیکنه. باید فرار کنم، به کجا نمیدانم، هر جا غیر از اینجا. دو ساعت از نیمه شب میگذرد تا سرانجام بر دودلی کسلم غلبه میکنم، اراده کرده و بر پاهای خسته ام

ایستاده و در یک آن تصمیم میگیرم از گرمای آلوده و فاسد اتاق گریخته و به سرمای بیرحم خیابان پناه ببرم.

دقایقی پس از رهایی از زندان، قطره های یخزده باران به سر و صورتم میخورند، نوک دماغم از سرما میسوزد و باد زوزه کشان به درون وجودم میدود، بدنم کرخت شده. بطرف مرد خفته در کنج خیابان میروم. نیم تنه اش از زیر مقوا بیرون افتاده و لنگه کفشش در کنار جوی به فاصله دوری از پایش تنها مانده. حسی غریب بر وجودم چنگ انداخته و بی اراده مرا بطرف او میکشاند. با احتیاط به لکه سیاه در پیاده رو نزدیکتر میشوم و به صورتش نگاهی می اندازم. ناگهان رعشه ای موهوم در وجودم طنین می اندازد. این مرد را هزاران بار دیده ام، من این جسد را با تمام وجود میشناسم. اگر بادقت سینه اش را لمس کنم حتما میتوانم ضربان ایستاده قلبش را حس کنم، اگر عشق منجمدش را از سرما پاک کنم شاید با ظرافت حتی بتوان خاطرات گمشده اش را در ذهن تصویر کنم. روح شوم مرده بی خانمان در هزارتوی روحم سرگردان است و مرا وا میدارد تا افکار مالیخولیایش را در کوچه های پر پیچ و خم و تاریک این شهر نجوا کنم.

بیهوده تلاش میکنم تا از کالبد فاسد و تباه شده این مرد دوری کنم ولی نیرویی نامانوس مرا از این کار منصرف میکند. و هرچه بیشتر تلاش میکنم تا از سیطره مرگ آورش دوری کنم بیش از پیش با او یکی شده و خود را مجبور میبینم تا با زبان خود واژه های سیاه او را تکرار کنم. خوب می دانم که ولگرد خفته در پیاده رو گذشته مرا را لحظه به لحظه زیسته و از این پس من محکوم به تجربه هر لحظه آینده اویم. از این تنگنا برون رفتی نیست، پایان در افق پیداست.

باهر نفسی که میکشم قلم مجنون سرنوشتش تصویر نوینی بر بوم حیران زندگیم نقش میزند. کالبدم اکنون در مقابل چشمانم بر زمین افتاده و من نشئه از رایحه ای عارفانه و فارغ از دغدغه ها، از کسالت زندگی جدا میشوم تا رنگهای شفاف خیال

خود را تصویر کنم. همچو درویشی شیدا و مدهوش، مستانه به دور خود میگردم  
و بر پرده پرنقش و نگار شب گام میزنم و از جسد افتاده به خاک دور میشوم. با فریادی  
خفه محکوم به نوشتن سایه های شب میشوم با امیدی رنگ باخته تا شاید فردا  
خورشید از نو بتابد.